



از این ولات

داستانهای کوتاه
علی اشرف درویشیان

فهرست مطالب

۷	.	خالد
۱۵	.	سه خُم حُسروی
۲۱	.	قیرگبَری
۲۹	.	گلزولک
۳۷	.	فتلو.
۵۳	.	کله..
۵۹	.	زمین.
۶۷	.	گرگ.
۷۳	.	خلو رسول
۷۹	.	سوتور برق
۸۷	.	کله مراد

مدادار

- نیاز علی مدارد
- حاضر.

لول بار که دیدمش کنار ساودان مدرسه شسته بود سرفه اش
گرفت تک سرفه های سختی تکاش می داد حون کم ریگی نالا آورد
ھعن را با آستین کت بح نمایش پاک کرد شتابان به کلاس رفت و
سوی نیمکت اول شست
کلاس دوم بود. کوچک بود و ریره، نارنگ مهتابی رگ گردش
از زیر پوست پیدا بود و تک تک مثل آدم تبار می رد
مدلش را نابح به سوراخ دکمه‌ی کتش سته بود. وقتی که چیر
می نوشت چون بح کوتاه بود، شکمش را حلول می آورد. مثل این که به
حی مداد، تی حودش را روی کاعده می کشید وقتی که مشقش را

می‌گرفتم، دستهایش می‌لرید کاعدهای مشقش را از میان
رباله‌دان مدرسه پیدا می‌کرد مشقش را که حط می‌ردم، احساس
می‌کردم که روی رینگیش حط می‌کشم طهرها به حانه نمی‌رفت
اصلًا بیشتر بجهه‌ها به حانه نمی‌رفتند بای شب مانده‌شان را همان‌جا
کار دیپه رکاهنگی مدرسه می‌حوردید او هم بان طهرش را در حیث
داشت کفش لاستیکی روی مج پایش حط قمرنگی کشیده بود
و اثر رحمی به حاگداشته بود درس‌هایش را حوب می‌حواند رودتر
ار دیگران رو به راه شده بود می‌تواست حطهای درشت روریامه‌ها را
حوب بحوالد

یک رور در حالی که همه ساکت بودیم، حش حش رور بامهای که به حای شیشه روی پسحره رده بودیم، توجه بچهها را حلب کرد به بیار علی گفتم

«بیار علی می توانی روریامه را حوابی؟ ها، اگر گفتی چه بوشته؟ پس ار کمی سرح شدن و من و من کردن، شروع کرد به حوابند. «آقا، بوشته گشت ..»

- آفریز، درسته، رحوان، حب

- آفرین، آفرین حیلی حوبه. ادامه بده

- آقا، در تهران حح حرام شد

بعضی تاره کرد رو کرد به من و گفت

- آقا چه درشت و حوب بوشته!!

گفتہ

كُفْتَم

بدارد ۹

«آری، بیار علی، توی روریامه‌ها این رورها چیرهای درشت و خوب می‌بویسید»
- بیار علی بدارد
- حاضر

شیاسامه‌اش «بدارد» بود در کلاس من حیلی از بچه‌ها شلسامه‌شان «بدارد» بود وقتی که اسمش را می‌حواندم، تکان سختی می‌حورد

ما ححالت، در حالی که مداد وبح را پیهان می‌کرد تا آن را تبینیم، نا حیع کوتاهی می‌گفت «حاضر»، و در این حال صدایش شبیه حوحه کلاغی بود که در مشت فشارش بدهی تنها وسیله‌ی ناری او توپی بود که با کاعده‌ای سیاه مچاله شده درست کرده بود و مقداری بح دورش پیچیده بود وقتی که بچه‌ها ناری می‌کردند، او کسارت دیواری می‌شست و تویش را در دست می‌فشد آسمان را تماشا می‌کرد و با حسرت به پلزاری بچه‌ها حیره می‌شد هر وقت ناری می‌کرد، سرفه‌اش می‌گرفت و خون نالا می‌آورد

دلم می‌حواست بیشتر نا او حرف بريم یک رور که روی پلمهای صدر سه شسته بودم، آهسته آمد و کسارت پله‌ها شست توب کاعده در هستش بود. رابوهای چرکش ار میان پارگی شلوار پیدا بود پرسیدم «فیار علی، حاته‌تان کحاست؟»
- پشت قلعه، آقا
- اسم پدرت چیه؟!